

چون بوی تلخ خوش کندر

سرشناسه:	کهندل، وحید، ۱۳۶۴-
عنوان و پدیدآور:	چون بوی تلخ خوش کندر: زندگی‌نامه‌ی فرهاد مهرداد؛ وحید کهندل.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری:	۱۶+۳۰۴ ص. (مصور، بخشی رنگی)
شابک:	ISBN 978-964-209-312-0
یادداشت:	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
موضوع:	مهرداد، فرهاد، ۱۳۲۲-۱۳۸۱.
موضوع:	آواخوانان ایرانی - قرن ۱۴ - سرگذشتنامه.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۷ ک ۹ ق ۴۳ / ML۴۲۰
رده‌بندی دیویی:	۷۸۹ / ۰۹۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۵۱۹۲۴۰۳

چون بوی تلخ خوش کندر

زندگی‌نامه‌ی فرهاد مه‌راد

نویسنده

وحید کهن‌دل



نسترواژه

تهران

۱۳۹۸

چون بوی تلخ خوش کندر

نویسنده ویراستاران	وحید کهندل مهدی نوری علیرضا اسماعیل پور
چاپ اول تیراژ	بهار ۱۳۹۸ ۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری ناظر چاپ حروف‌نگار لینوگرافی چاپ جلد چاپ متن و صحافی	حسین سجادی مصطفی حسینی تقی بابایی آرمانسا صنوبر آرمانسا

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۳۱۲-۰
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



فهرست

یادداشت نویسنده.....	۷
مقدمه.....	۹
کودکی و نوجوانی.....	۱۱
جوانی.....	۲۷
پیش از انقلاب.....	۵۳
پس از انقلاب.....	۶۵
سال‌های آخر.....	۱۷۹
داستان‌ها.....	۲۰۷
تصویرها.....	۲۱۵
نامه‌ها.....	۲۲۹
یادداشت‌ها.....	۲۳۷
حاشیه‌نویسی‌ها.....	۲۵۱
کارنامه‌ها.....	۲۶۹
دنیا از دوربین فرهاد.....	۲۷۳
عکس‌ها.....	۲۸۹
نمایه.....	۲۹۷

یادداشت نویسنده

در این کتاب قرار نیست موسیقی و هنر فرهاد معرفی شود. کاری نداریم که سبک موسیقی او چه بود، چه خواند و چگونه خواند. این جا فرهاد در مقام یک انسان معرفی می‌شود. اگر با او به شکلی آشنا شده‌اید، کارهایش را شنیده‌اید یا یک بار از کنار شما رد شده و به شما لبخند زده است، یا حتی اگر از نوع لباس پوشیدنش خوشتان آمده و یا طرح جلد کاست خواب در بیداری را دیده‌اید و به طراحی علاقه‌مند شده‌اید، و حالا می‌خواهید بدانید منش او چه بوده، چگونه زندگی می‌کرده، چه چیزهایی او را آزرده یا خوشحال می‌کرده، اگر این‌ها برایتان جالب است، شاید این کتاب به شما کمک کند. البته انتظار نداشته باشید او را خوب بشناسید. چه بسا سردرگم‌تر از قبل شوید، زیرا فرهاد قصه‌ای بی‌انتهاست. باشد که همچنان لایتناهی بماند...

بخش‌هایی از کتاب که به منبع مطلب اشاره نشده غالباً محصول گفت‌وگوی نگارنده با همسر فرهاد است. همچنین بعضی از اسامی در کتاب به صورت ناقص ذکر شده‌اند که در اکثر این موارد علت عدم دسترسی به نام کامل شخص مورد نظر و در بعضی موارد نیز عدم تمایل ایشان به ذکر نام کامل خود بوده است.

قدردان و سپاسگزارم از کمک و همکاری نسترن صدیقی کیا، والا مهاجر، منوچهر اسلامی، خسرو لاوی، شهبال شب‌پره، کریم، امید هاشملو، بهمن دارالشفایی، امید راسخی، خانواده‌ی مدرس و خانواده‌ی مهرداد.

وحید کهندل

kohandel.vahid@gmail.com

مقدمه

پاییز سال ۱۳۸۳، با جوانی به نام وحید آشنا شدم که داستان غریب این آشنایی در جای خود بی‌تردید شنیدنی خواهد بود. این جوان هجده ساله شناختی شگفت‌انگیز از فرهاد داشت. هرچه می‌گذشت، من بیش‌تر متوجه شباهت‌های وحید با فرهاد می‌شدم؛ حساسیت‌های غیر معمول، دقت و موشکافی در جزئیاتی که از نگاه دیگران غیر ضروری تلقی می‌شود و از همه مهم‌تر سؤال‌ها و اظهار نظرهایی که گویای شناختی گسترده و نامتعارف از فرهاد بود.

پس از مرگ فرهاد، زمانی که او یکباره کانون توجه مطبوعات و رسانه‌ها شده بود، کتابی انتشار یافت که به بررسی زندگی او پرداخته بود. کنجکاوانه و به امید آن‌که مطالب باارزشی در آن خواهم یافت، کتاب را خریدم. متأسفانه برخلاف تصورم کتاب پر بود از نوشته‌های متناقض و دروغ‌های عجیب و باورنکردنی مطبوعات و اشخاصی که خود را از نزدیکان فرهاد معرفی می‌کردند. به وزارت ارشاد شکایت کردم و مانع از ادامه‌ی چاپ آن شدم، هرچند تا زمان جمع‌آوری کتاب نسخه‌های زیادی از آن به دست دوستان فرهاد رسیده بود. اما این کتاب‌نویسی‌ها همچنان ادامه یافت. فرهاد دوستان و فرهادشناسان یکی پس از دیگری پا به میدان می‌گذاشتند و با معرفی او به اشکال موهوم و خیالی و ارائه‌ی اطلاعات نادرست در شمایل کتاب، کم‌کم به منبع و سند موثق دیگر رسانه‌ها نیز تبدیل می‌شدند. به‌زودی دریافتم وقتی جامعه اطلاعات نا‌کافی از شخص یا

موضوعی دارد، ناگزیر روی به شایعه‌سازی و خیال‌پردازی می‌آورد. مسبب این اتفاق ناخوشایند درباره‌ی فرهاد چه‌بسا شخص من بودم که به عادت همیشگی خود فرهاد از شناساندن او ظفره می‌رفتم و وقتی هم فرصتی پیش می‌آمد، باز سکوت را ترجیح می‌دادم. بدین ترتیب، به‌رغم اعتقادم به این‌که زندگی خصوصی فرهاد هرگز نباید عمومی شود، تصمیم گرفتم فرهاد واقعی را به دور از اکاذیب منتشرشده در رسانه‌ها به دوستان‌انش معرفی کنم. فرهاد سال‌ها قبل، بی‌اطلاع از چنین روزی، خودش مسیر را مشخص کرده بود.^۱ در سال ۱۳۹۰، پس از مشورت‌های بسیار و بی‌ثمر با اصحاب رسانه و ناامید از آخرین کسی که نوشته‌هایش را خواندم، به وحید پیشنهاد کردم داستان فرهاد را با تکیه بر اطلاعات و منابع صحیح و موثق بنویسد. او در کمال ناباوری من این پیشنهاد را پذیرفت. شش سال طول کشید تا پیش‌نویس این کتاب آماده شود. من خود بارها شاهد تلاش‌های بی‌وقفه و جست‌وجوهای گاه بی‌نتیجه‌اش بودم که می‌کوشید از دل مجموعه‌ی گاه متناقض تحقیقاتش پی به واقعیت ببرد. آنچه می‌خوانید گواه این مدعاست. اطمینان دارم وحید همواره با فرهاد می‌ماند، چه من باشم چه نباشم. او می‌توانست فرزند واقعی فرهاد باشد.

پوران گلفام

زمستان ۱۳۹۷

کودکی و نوجوانی

فرهاد روز بیست و نهم دی ماه ۱۳۲۲، در کوچه‌ی وزیر مسعود در خیابان سرچشمه‌ی تهران به دنیا آمد. او نهمین و آخرین فرزند خانواده‌ای پرجمعیت بود. سه برادر به نام‌های جواد، محمود و فرخ داشت و پنج خواهر به نام‌های درخشنده، فروزنده، مریم، فرخنده و ناهید. پدرش، محمدرضا مهرا، کاردار سفارتخانه‌های ایران



فرهاد شش ماهه در آغوش مادرش

در کشورهای عربی بود. در زمان تولد فرهاد، پدر به مأموریت خارج از کشور رفته بود، در نتیجه هنگام وضع حمل مادر، پسر بزرگش جواد با درشکه پی طیب رفت. فرخنده، خواهر فرهاد، می‌گوید برادر نورسیده‌اش آن قدر درشت بوده که او را به تعجب انداخته است. کمی بعد، مادر متوجه می‌شود گاهی نوزاد به اصطلاح ریسه می‌رود و نفسش بند می‌آید. اطرافیان معتقد بودند کودک جنی شده است و زیر سرش دعا می‌گذاشتند. اما مادر به

طیب مراجعه کرد و کودک درمان شد. اندکی پس از تولد فرهاد، خانواده به اقتضای شغل پدر به بغداد نقل مکان کرد.

فرخ، برادر فرهاد که دو سال از او بزرگتر بود، می‌گوید: «نخستین تصویری که از دوران کودکی با فرهاد به یاد دارم به سال‌های زندگی مان در بغداد برمی‌گردد؛ بازی‌ها، کوچه‌گردی‌ها، گرمای هوا. فرهاد بیش‌تر با گرامافون قدیمی پدرم بازی می‌کرد. من در بغداد به مدرسه می‌رفتم، اما فرهاد هنوز به سن مدرسه نرسیده بود.»



از راست: فرهاد، یکی از همسایگان، فرخ

فرهاد کودکی آرام و کنجکاو بود. بنا به روایات خانوادگی، رفتار او در سال‌های کودکی فراتر از سن و سالش به نظر می‌رسید. او کودکی بود بسیار حساس و دقیق، اما چون کوچک‌ترین عضو خانواده به شمار می‌آمد، کم‌تر جسارت پیدا می‌کرد خودش را مطرح کند. فرهاد می‌گوید در سال‌های کودکی به او کم‌توجهی می‌کردند و مدام متهم می‌شد که از بزرگ‌ترها تقلید می‌کند.

مادرش می‌گوید: «شب‌ها دوست داشت برایش قصه بگویم. روزی به مهمانی رفته بودیم. شب، موقع خواب، برایش قصه‌ی بچه‌ای را تعریف کردم که در مهمانی به حرف بزرگترها گوش نمی‌داد و بی‌ادبی می‌کرد. وقتی قصه تمام شد، فرهاد گوش‌هایش را گرفت و گفت: "من هیچی نشنیدم!"»

آن‌طور که خواهرانش می‌گویند، از کودکی معلوم بود گوش‌ی بسیار قوی دارد و استعدادی هم در موسیقی. روزی مادرش سعی می‌کند آوازی را برای فرزندش بخواند. ظاهر او نه آواز را خوب می‌دانسته و نه آن را کوک می‌خوانده است. فرهاد که به دهان مادر زل زده بوده و به‌دقت گوش می‌داده است، با آشفتگی دست کوچکش را روی دهان او می‌گذارد و می‌گوید: «بسه دیگه، نخون.»



فرهاد در حدود پنج‌سالگی

وقتی هنوز شش سال نداشت، یک بار رادیو قطعه‌ای از چایکوفسکی پخش می‌کند. خود فرهاد نیز این روز را به یاد دارد: «هنگام شنیدن این قطعه روحم به پرواز درآمد. نمی‌دانستم چایکوفسکی است.» در این بین، مادرش با حرکت دادن دست‌هایش تظاهر به رقصیدن می‌کند. فرهاد آهسته به مادر می‌گوید: «این آهنگ برای رقصیدن نیست.» مادر اهمیتی نمی‌دهد و به کارش ادامه می‌دهد. این بار فرهاد عصبانی می‌شود و با همان صدای کودکانه‌اش فریاد می‌زند و از مادر می‌خواهد نرقصد.

بهرام مهراد، پسر عموی فرهاد، که حدود چهار سال از او بزرگ‌تر بود، می‌گوید: «خانواده‌ی فرهاد گاهی دسته‌جمعی به خانه‌ی ما می‌آمدند. مادر خانه‌مان پیانویی داشتیم که بچه‌ها سعی می‌کردند صدایی از آن درآورند، اما موفق نمی‌شدند. فرهاد بی‌اجازه‌ی صاحبخانه به پیانو دست نمی‌زد. هر بار اجازه می‌گرفت و بعد می‌رفت سمت پیانو. با وجود این‌که هیچ تجربه‌ای در نواختن پیانو نداشت، بچه‌ها را راهنمایی می‌کرد و به لطف گوش تیزش و با یک انگشت ملودی بعضی از آهنگ‌هایی را که بچه‌ها تقاضا می‌کردند می‌نواخت. به مرور زمان، فرهاد در نواختن پیشرفت کرد، چنان‌که می‌توانست آکوردها بعضی از قطعات را هم بنوازد. او همچنین درباره‌ی سازهای مختلف، از جمله سازهای بادی، به بچه‌ها اطلاعات می‌داد و کاربرد هر کدام را تشریح می‌کرد.»

این علاقه و کنجکاوی در زمینه‌ی موسیقی همواره با فرهاد بود. برادر بزرگ او، جواد، به همراه سه تن از دوستانش در اتاقکی گوشه‌ی حیاط خانگی پدری یک کوارتت تشکیل داده و قطعات کلاسیک را تمرین می‌کردند. جواد ویولن می‌زد. فرهاد هشت نُه ساله در سرمای زمستان پشت در این اتاق می‌نشست و با اشتیاق فراوان به صدای تمرین جواد و دوستانش گوش می‌سپرد. در یکی از این جلسات، دوست جواد هنگام تمرین از اتاق خارج می‌شود و فرهاد را می‌بیند که پشت در کز کرده است. چشمان معصوم فرهاد او را جادو می‌کند. از جواد می‌پرسد چرا نمی‌گذاری فرهاد هم به اتاق بیاید؟ جواد شانه بالا می‌اندازد و اجازه می‌دهد فرهاد داخل شود. دوستی که فرهاد را پشت در دیده بود نوازنده‌ی ویولنسل بود. دیدن فرهاد پشت در اتاق، آن هم در آن سرما، او را تحت تأثیر قرار می‌دهد و حس می‌کند



از راست: فرخ، فرخنده، ناهید، فرهاد

فرهاد استعداد خوبی در موسیقی دارد. این موضوع را با جواد در میان می‌گذارم. به اصرار او و با کمک جواد یک ویولنسل برای فرهاد تهیه می‌کنند. قرار می‌شود این دوست هفته‌ای یک بار بیاید و به او آموزش موسیقی بدهد. این کار او تنها از سر علاقه به فرهاد بوده و هیچ پولی برای آموزش دریافت نمی‌کرده است.

خود فرهاد درباره‌ی این ماجرا چنین می‌گوید: «هیچ تعلیمی ندیدم. اصلاً. همون‌طور که گفتم، از بچگی... این هم کم و بیش به شکلی تصادفی بود. من برادر بزرگی دارم که ویولن کلاسیک می‌زد. به همین دلیل تعداد زیادی صفحه داشت، از اون صفحات ۷۸ دور و این‌ها. گوش من از بچگی با این موسیقی آشنا شد و بهش علاقه‌مند شدم، بدون این‌که بدونم اصلاً این‌ها چی هستند. این علاقه بود و البته می‌خواستم یک سازی رو.. ساز زهی... و به طور کلی به سازهای زهی خیلی علاقه‌مندم و اون وقت به ویولنسل خیلی علاقه‌مند بودم...»^۱ او در جایی دیگر می‌گوید: «سابقه‌ی علاقه به موسیقی را از بچگی، به خاطر این‌که کسی از اعضای خانواده ویولن می‌زد، داشتم و چون ویولن کلاسیک کار می‌کرد، من به طور خیلی غیر معمول، با وجود این‌که در یک خانواده‌ی ایرانی بزرگ شده بودم، گوشم از بچگی با موسیقی کلاسیک آشنا شد، بدون این‌که اسمش را بدانم و البته علاقه‌مندم بودم.»^۲ حالا دیگر فرهاد سر از پا نمی‌شناخت و سخت دل‌بسته‌ی سازش شده بود. در همان جلسات ابتدایی، پیشرفتی فراتر از حد انتظار داشت. فرخ، برادر فرهاد که آن زمان حدود یازده سال داشت، درباره‌ی پیشرفت سریع فرهاد می‌گوید: «بلافاصله بعد از آن‌که فرهاد شروع به یادگیری ویولنسل کرد، خودش را از نوآموزی مبتدی به سطح گروه رساند خیلی سریع به گروه جواد و دوستانش ملحق شد. همپای آن‌ها نوازندگی می‌کرد و خیلی هم قشنگ می‌زد... فرهاد هوش هنری داشت. علاوه بر موسیقی، نقاشی هم خوب می‌کشید. چیزی که آن موقع برایم خیلی عجیب بود قدرت نوازندگی فرهاد بود. گاهی تابستان‌ها با چوب و سیم و وسایلی شبیه تار درست می‌کردم و فرهاد خیلی خوب از آن‌ها صدا درمی‌آورد. از هر چیزی جلویش می‌گذاشتم صدای گوش‌نوازی درمی‌آورد. هر سازی را می‌توانست بنوازد.»

۱. گفت‌وگو با پانته آهرامی (۱۳۷۴).

۲. مصاحبه با حسن عباسی، دهه‌ی هفتاد.



نفر دوم از راست: فرهاد

اما این پیشرفت خیلی زود متوقف شد. مادر فرهاد ویولنسل او را شکست. ساز را از بالای پله‌ها، در مقابل چشمان وحشت‌زده‌ی فرهاد، به پایین پرت کرد. ساز در مقابل چشمان فرهاد شکست. به قول خودش، «ساز صد تکه و روح من هزار تکه شد.»^۱ البته این کار دلیل خاصی نداشت. آن روزها مادر فرهاد بسیار عصبی بود. شاید از شنیدن صدای تمرین او عصبی‌تر شده و دست به چنین واکنشی زده بود. به هر حال ظاهراً قصد تنبیه فرزندش را نداشته و حتی خود او در تهیه‌ی آن ساز برای فرهاد سهیم بوده است. فرهاد خود می‌گوید: «همان‌طور که معلوم نشد [این ساز] از کجا آمد، معلوم هم نشد به کجا رفت.»^۲ «به هر حال یک سازی تهیه شد، ولی سپس توسط همان افرادی که تهیه شد شکسته شد.»^۳

پس از این اتفاق، اعضای خانواده متوجه تغییر رفتار فرهاد شدند. او دیگر هیچ شباهتی به آن کودک پر نشاط و سرزنده‌ی سابق نداشت. مدام به جلد سیاه‌رنگ

۱. به نقل از صحبت‌های خصوصی فرهاد با همسرش.

۲. از صحبت‌های فرهاد در گروه‌ی فرانسه (۱۳۸۱).

۳. گفت‌وگو با پانته‌آ بهرامی (۱۳۷۴).

ساز جواد خیره می‌شد. جواد اجازه نمی‌داد کسی به ساز او دست بزند. با این حال فرهاد چند بار جرئت کرد و مخفیانه ویولن برادر را برداشت. او که فقط طریقه‌ی دست‌گرفتن ویولنسل را آموخته بود، ویولن جواد را مثل کمانچه در دست می‌گرفت.

جواد، فرزند ارشد خانواده، ساز می‌زد و حالا پسر کوچک‌تر نیز همین مسیر را در پیش گرفته بود. باید جلو مطرب‌شدن فرزندان را می‌گرفتند. شاید مادر احساس می‌کرد با این کار در حق فرزندش لطف می‌کند. این دیدگاه در آن زمان کاملاً طبیعی بود. در آن سال‌ها، خانواده‌های مسلمان در مقابل گرایش فرزندانشان به موسیقی واکنش‌های تندی نشان می‌دادند. با وجود این، خانواده‌ی مهرداد در این زمینه کم و بیش منعطف بود. پدر خانواده به موسیقی علاقه داشت و گرچه دلش نمی‌خواست جواد ساز بزند، می‌توانست آن را تحمل کند. او اعتقاد داشت می‌توان موسیقی را در حاشیه و کنار درس پیگیری کرد. اما تمرکز بر موسیقی به لحاظ شرعی ایراد داشت.

گفت‌وگوی فرخ با مدیر مدرسه به درک بهتر فضای آن دوره کمک می‌کند: «مدرسه‌ی ما نزدیک منزلمان بود. روزی مدیر مدرسه من را خواست و پرسید دیروز منزلتان عروسی بود؟ ظاهراً صدای تمرین ساز جواد و دوستانش را شنیده و فکر کرده بود منزل ما عروسی است.»

فرهاد وضعیت کسانی را که در آن دوران موسیقی کار می‌کردند این‌گونه ترسیم می‌کند: «شاید شما از لحاظ سنی ندونید... الان هم همین‌طور. الان هم در جامعه‌ی ما اگر از شما سؤال کنن شغلتون چیه و مثلاً شما بگید می‌خونم یا سازی می‌زنم، می‌گن نخیر، منظورم اینه که کار اصلی تون چیه؟... منظورم اینه که اون‌ها اصلاً این رو کار نمی‌دونستن و رسمیتی بهش نمی‌دادن. الان هم همین‌طور، اون موقع هم همین‌طور بود. تو خونگی ما خیلی شدید... خصوصاً از طرف پدرم. یعنی بد می‌دونستن که کسی ساز بزنه یا آواز بخونه.»^۱

فرهاد پدرش را دوست داشت و او را آدم خوبی می‌دانست، اما اعتقاد

۱. گفت‌وگو با پانته‌آهرامی (۱۳۷۴).

داشت بسیار عصبی و بداخلاق است. می‌گفت چنین مردی هرگز نباید بچه‌دار شود. البته خود فرهاد هم وقتی عصبی می‌شد، از کوره درمی‌رفت.^۱ شهبال شب‌پره، از دوستان دوران جوانی‌اش، تعریف می‌کند که یک بار فرهاد در بیست و چند سالگی دچار مسمومیت بسیار شدید شد. حالش به قدری وخیم بود که پزشکان می‌گفتند ممکن است زنده نماند. «خانوم»، مادر فرهاد، از شهبال شب‌پره خواست پدر فرهاد را راضی کند بر بستر فرزندش در بیمارستان حاضر شود. آقای مهرداد به سختی و با اصرار شهبال پذیرفت. شهبال او را سوار ماشین کرد و به بیمارستان سوختگی، واقع در جنوب تهران، برد. آقای مهرداد مردی بود ساکت و در عین حال عصبی، بسیار مغرور و با صدایی فوق‌العاده بم. او عصاب‌زان وارد اتاق فرهاد شد، چند ثانیه‌ای او را دید و بعد به شهبال گفت: «برویم.»

برگردیم به روز شکستن ساز. از آن روز به بعد، داشتن ساز برای فرهاد تبدیل به رؤیایی دست‌نیافتنی شد. او حتی نمی‌دانست می‌تواند به اعضای خانواده اصرار کند و دل آن‌ها را به رحم بیاورد که ساز دیگری برای او بخرند. فرهاد تصور می‌کرد برادرش به این علت می‌تواند ساز داشته باشد که از او بزرگ‌تر است، اما فرهاد کوچک چنین حقی ندارد. بعدتر، او همسایه‌ها و دوستان ارمنی‌اش را می‌دید که در منزل سازهای مختلف داشتند و آزادانه از آن‌ها استفاده می‌کردند. دوستی ارمنی داشت به نام ویکتور که در منزلشان آکاردئون و گیتار بود. فرهاد با کمرویی خاص خودش از او اجازه می‌گرفت و صدایی از آکاردئون درمی‌آورد. گویا چند سال بعد از ماجرای شکستن ویولنسل، فرهاد در منزل دوستان ارمنی‌اش مخفیانه نواختن سازهای دیگری چون گیتار و کیبورد را به شکل تجربی می‌آموزد و یک بار برادرش فرخ نیز اتفاقی او را در حال نواختن کیبورد می‌بیند. ظاهراً در همین دوره است که فرهاد در نواختن این دو ساز پیشرفت زیادی می‌کند. اگر در دوران میانسالی از او می‌پرسیدید صدای چه سازی را بیش‌تر دوست دارد، اول از همه نام ویولنسل را می‌برد که احتمالاً ریشه در خاطرات کودکی‌اش داشت. خودش معتقد

۱. فرهاد هیچ‌وقت نمی‌خواست فرزندی داشته باشد و یکی از دلایل همین موضوع بود.

بود، با ناتمام ماندن آموزش او در دوران کودکی، «استعدادش هرز رفت». فرهاد دیگر هیچ وقت در هیچ زمینه‌ای آموزشی ندید و هر آنچه آموخت تجربی بود. او هرگز زبان موسیقی را فرا نگرفت، به همین دلیل همیشه می‌گفت من نوازنده نیستم و موسیقی نمی‌دانم. هر کجا به کسی بر می‌خورد که نت موسیقی می‌دانست، با او مثل یک استاد برخورد می‌کرد.

«... در نتیجه این علاقه‌ی من به شکلی می‌شه گفت هرز رفت. شروع کردم همین جور دیمی و از راه گوش یک چیزایی رو یادگرفتن. و چون من خودم ساز نداشتم، با یکی دو تا از هم‌محلّی‌هایی که مسیحی بودن شروع کردم. مسیحی‌ها اون زمان خیلی آزاد بودن. تو خونه شون ساز داشتن، می‌زدن، مهمانی می‌دادن، می‌رفتن و می‌اومدن. من از این آزادی فرض کنید سوءاستفاده کردم، چون به هر حال چیز مهمی که بالاخره از توش در نیومد آخر کار! ولی از سازهایی که اون‌ها داشتن استفاده کردم و همون طور که گفتم کاملاً بدون هیچ‌گونه تعلیم و صرفاً از طریق گوش.»^۱

فرهاد کودک قوی‌بنیه‌ای نبود. نمی‌توانست به خوبی دیگران بدود و خیلی زود خسته می‌شد. همیشه حسرت جنب و جوش بچه‌های دیگر را می‌خورد. از کودکی گوش درد داشت و این مشکل در سنین بالاتر هم گریبانش را رها نکرد. خودش به خاطر می‌آورد که در سال‌های کودکی، خانوم (مادرش) در گوشش دود می‌دید تا دردش تسکین یابد. او در تمام دوران زندگی‌اش از تحمل بعضی صداها عاجز بود، از جمله صدای سنتور و نیز آواز خوانندگانی که صدای تیزی داشتند. همیشه پنبه‌های مخصوصی همراه داشت تا هر وقت لازم شد آن‌ها را در گوش بگذارد. دوستان و آشنایانش بارها او را پنبه‌در گوش دیده بودند. خودش می‌گفت با وجود گوشی‌های پنبه‌ای عایق صوت، باز هم تمام صداهای ناهنجار را به خوبی می‌شنود. گاهی به شوخی می‌گفت: «تنها شباهتی که با بتهوون دارم همین گوش درد است.»

وقتی حدود پانزده سال داشته، روزی هنگام قدم‌زدن در خیابان آمل، با صدای گام‌هایش ریتم نسبتاً پیچیده‌ای ساخته و در هر گام آن را پی می‌گرفته است. گویا حسین تهرانی، نوازنده‌ی معروف تنبک، که خانه‌اش در همان خیابان بوده، متوجه

۱. گفت‌وگو با پانته آهرامی (۱۳۷۴).

این کار او می‌شود. تهرانی به پشت فرهاد می‌زند و می‌گوید: «جوان، تو استعداد درخشانی داری!»

فرهاد کلاس اول و دوم را در دبستان دولتی تیرداد و کلاس سوم تا ششم را در دبستان دولتی طهوری گذراند. مدرسه را دوست نداشت. برادرش فرخ وظیفه داشت صبح‌ها او را بیدار کند، اما فرهاد هر روز به بهانه‌ای سعی می‌کرد از رفتن به مدرسه شانه خالی کند. یا خودش را به خواب می‌زد یا به مریضی. اما فرخ خوب می‌دانست که خانواده اصرار دارند فرهاد حتماً به مدرسه برود. خودش شاگرد خوبی بود و سعی می‌کرد فرهاد را هم به درس و مدرسه علاقه‌مند کند، هرچند توفیق چندانی در این راه نصیبش نشد.



از راست: فرهاد، ناهید، فرخنده

فرهاد هنگام ورود به دبیرستان به رشته‌ی ادبی علاقه داشت. نمره‌ی ادبیات و زبان انگلیسی‌اش جزو معدود نمره‌های خوبش به شمار می‌رفت. در آن دوران

تفکر غالب این بود که رشته‌ی ادبی آینده‌ی روشنی نداد و کسی با تحصیل در این رشته نمی‌تواند زندگی‌اش را تأمین کند. عموی کوچک فرهاد، در غیاب پدرش که آن زمان در یکی از کشورهای عربی به سر می‌برد، به فرهاد می‌گوید: «می‌خواهی ادبی بخوانی که معلم شوی؟» بدین ترتیب او را مجبور می‌کند، به‌رغم میلش، در رشته‌ی طبیعی ثبت‌نام کند و فرهاد هم بیش از پیش از مدرسه زده می‌شود.

ناهدید، خواهر فرهاد، می‌گوید: «وقتی پدرمان به مأموریت می‌رفت، عموی بزرگمان، ابوالقاسم، سرپرستی خانواده را به عهده می‌گرفت. او بسیار مهربان بود و هزینه‌ی خرید و یونسل فرهاد را هم خودش پرداخت. اما درباره‌ی انتخاب رشته‌ی فرهاد، عموی کوچک ترمان عباس، که سواقی فرهنگی داشت، اعمال نظر کرد. حتی مرا هم مجبور کرد دوباره کلاس هفتم را در تهران بگذرانم، چون معتقد بود فارسی‌ام خوب نیست.»



نفر دوم از راست: فرهاد

آن روزها، رفت و آمد فرهاد با دوستان ارمنی‌اش بیش‌تر شده بود. در کلاس یازدهم، به علت غیبت‌های طولانی، از مدرسه‌ی میرافضلی اخراج شد و ابتدا در دبیرستان شبانه‌ی هدف و بعد در دبیرستان شاهین ثبت‌نام کرد. در نهایت، پیش از